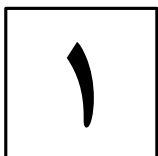




گروه زیادی از زن و مرد، پیر و جوان، همراه با برو بچه‌های تخس و پرسرو صدا در آن گرمای بعد از ظهر آخرین روزهای تابستان شمیرانات، چون سیل بسمت کوچه قیفی‌ها سرریز شده بودند. مردم این بخش شمالی تهران به این دلیل نام این کوچه را «قیفی‌ها» گذاشته بودند که این کوچه برآستی شکل و شمایل قیف داشت. وارد کوچه که می‌شدی صدمتری مستقیماً پیش می‌رفتی که دیوارهای بلند طرفین اغلب تا وسط کوچه سایه می‌انداختند و در انتهای کوچه میدانی بود گرد و مدور که می‌شد ده دوازده اتومبیل در دهانه قیف پارک کرد.



از سر و صدا و ازدحام سیل مردم بسمت میدان کوچه قیفی‌ها بجای ترس و تشویش، نوعی کنجکاوای حس می‌شد. درست شبیه حس و حال تماشاچیان مسابقات فوتبال که به این امید بسمت میدان مسابقه هجوم می‌برند تا گلی وارد دروازه شود و فریادشان را در آورد.

درست در میانه کوچه قیفی‌ها سه جوان و تا حدودی همسن و سال و بسیار شیک پوش و مدروز با هم درگیر شده بودند. مردم محل این سه جوان را خیلی خوب می‌شناختند، سه آقا زاده پولدار و سه همسایه و سه دوست قدیمی که از کودکی با هم قد کشیده و حالا هر سه نفرشان دانشجو بودند. آنها که جلوتر از بقیه مردم محل، به انتهای بن بست رسیده بودند با چشمانی که گوئی می‌خواست از حدقه بیرون بیفتد، می‌دیدند که آن سه یار دبستانی با بیرحمی و خشمی هر لحظه فزاینده‌تر، یکدیگر را بباد کتک گرفته

و پیدا بود خیال کوتاه آمدن هم ندارند. در میان جمعیتی که از سرکوچه با حالت دو به یکدیگر تنه می زدند یک مرد میانسال به بغل دستی اش می گفت:  
 - حتماً دعوا سر دختر تیمساره!  
 دومی که همسن و سال اولی بود جمله دوستش را تأیید کرد.  
 - مگه نشنیدی که میگن پشت هر حادثه ای پای یه زن درمیونه!  
 مرد اولی گفت:

- انصافاً خوشگله! فتنه اس، یه فتنه واقعی و خیلی هم خطرناک! می ترسم همین روزا این سه جوونو یه جورائی به کشتن بده!  
 جمعیت تماشاچی که هر لحظه موج بیشتری می گرفت، در ورودی میدان زدو خورد، در یک خط ایستاده و روی صحنه که بیشتر به نمایش یک فیلم سینمایی شبیه بود میخ شده بودند. یک نفر بخود جرأت داد و فریاد کشید:  
 - جدا شون کنین! خون و خونریزی میشه!

اما بنظر می رسید که جمعیت مایل نبود در آن هوای خسته کننده غروب تابستان، از تماشای یک فیلم «اکشن» دست بکشد. حتی بعضی از تماشاچیان، بازیگران این فیلم واقعی را برای ادامه نبرد تشویق هم می کردند... بزن! یه آپرکات دیگه کارشو تموم می کنه! نگاه کن ببین چه جور ضربه می زنه و عقب می شینه!  
 یک زن چاق و نسبتاً مسن یکریز به مردم تماشاچی بدو بیراه می گفت:  
 - شماها هیچ دست کمی از اون آدمهای پوچ و بی احساس ندارین که تخمه و آجیل می شکنن و می خورن و اعدام جوونارو چارچشمی تماشامی کنن و شاید هم از تماشای رقص پای اعدامی ها روی چوبه دار لذت می برن...

در میان این بگومگوها و مشاجره های لفظی تماشاچیان، اما آن سه جوان از ضربه زدن به یکدیگر لحظه ای کوتاه نمی آمدند. در نبردی شبه گلاادیاتورها از بکارگیری فوت و فن ورزشهای رزمی و خشونت چندش آور بوکسورهای حرفه ای یک لحظه کوتاه نمی آمدند. در طبقه دوم یکی از چهارخانه مسکونی مشرف به میدان زدو خورد و از پشت شیشه دودی بالکن، یک مرد پنجاه و چند ساله در کنار دختر نوزده ساله اش با دقت ریزه کاری های نبرد آن سه جوان را تماشامی کردند. در حقیقت این پدر و دختر را می شد بانی و باعث این صحنه آرائی در دناک خواند. دختر

پیشانی اش را به شیشه بالکن فشرده بود و بنظر می رسید نمی خواهد یک ثانیه هم از تماشای حادثه چشم ببوشد.

- بابا! یواش دارم نگران میشم! بنظرم میاد که هر لحظه ممکنه یکی از این سه نفر ناک اوت بشه! شما اینطور فکر نمی کنی؟  
 پدر اخمی به پیشانی انداخت و خیلی جدی، شبیه به یک فرمانده نظامی که از بالای تپه مشرف به میدان نبرد، زیرو روی صحنه را می کاود، در جواب دخترش گفت:

- بله! اینطور که پیداست، جنگ داره به نقطه پایانش نزدیک میشه! درست به همون نقطه ای که من طراحی کردم... سه رزمنده جوان برای رسیدن به هدف و استراتژی جنگی خودشون از سه خاندان، دلاورانه می جنگن اما مثل همه جنگها، این جنگ هم در پایان یه فاتح داره که اسمش در دفتر تاریخ ثبت میشه.  
 دختر که با چشمان سیاه و کشیده اش چشم از صحنه نبرد بر نمی داشت با لحنی که اندک اندک رنگ اعتراض بخود می گرفت، گفت:

- بیخود نیست که مردم محل به شما میگن تیمسار! در حالیکه همه شون خیلی خوب می دونن که شما نظامی نیستین و حتی بخدمت نظام هم نرفتنین!  
 پدر با تفاخر خاصی که همیشه لحن کلامش القامی کرد گفت:  
 - درسته که من بخدمت نظام نرفتم اما از بچگی عاشق نظامی گری بودم و حالاش هم هستم. پدرم مالک بزرگ مازندرانی برخلاف میلم اونقدر خرج روی دست خودش گذاشت که من بخدمت نرم و موفق هم شد ولی من عاشق نظامیگری بودم و از همان نوجوونی تاریخ تموم جنگهای عالم رو خوندم که شدم یک استراتژیست نظامی و حرکاتم هم شد عینهو یه فرمانده نظامی...

دختر سخنان غرورآمیز پدرش را قطع کرد.  
 - باباجون! این جنگی که من می بینم هیچ برنده ای نداره! هر سه تاشون دارن از پا می افتن!

تیمسار دوره ندیده با تحکم خاص فرماندهان نظامی گفت:  
 - مطمئن باش هر جنگی فقط یک برنده داره!  
 - باباجون نگاه کن از کنار لب آرمان خون راه افتاده، مسعود داره می لنگه و

سهراب بیچاره هم داره پس می افته...

تیمسار با همان خونسردی و آرامش خاص خودش گفت:

– منم دارم می بینم ولی مطمئنم که این سه جوون تا آخرین نفس به نبرد ادامه میدن تا سرانجام یکی از اونا پرچم پیروزی رو بردوش بکشه.

دختر که در طراحی این صحنه جنگی با پدرش همدستی کرده بود به نوعی غرور آمیخته با خودخواهی گفت:

– پرچم ژیلدا.

– بله دخترم! برنده پرچم ژیلدا در دست برای از دواج با تو قدم پیش می گذاره؛ مگه همینو نمی خواستی؟

زیر بالکن خانه تیمسار جنگ تن به تن سه جوان عاشق اما خسته و کوفته و خونین ادامه داشت، جمعیت همچنان با فریادهای جنون آمیز، در گروههای موافق و مخالف، سه جوان را به ادامه زدو خورد تشویق می کردند. بین آنها چند نفری هم شرط بندیهای کلانی راه انداخته بودند.

– حسن آقا! شرط می بندم آرمان اون دو تا رو پهن زمین بکنه!

من خودم تکواندو کارم و می دونم آرمان چه جور داره از فوت و فنهای تکواندو استفاده می کنه!

– اسد جون، من رو مسعود شرط می بندم. تو آخرین مسابقه بوکس دو تا دندون طرفو شکست، ضربه های اپر کاتش عینهو بوکسورهای حرفه آئی. یک نفر از پشت سر گفت:

– من روی برد سهراب شرط می بندم! قهرمان دو، هیچ وقت وانمیسه که تک اوت بشه! می زنه و در میره!

یک مرد مسن که به رجزخوانی های آنان گوش می داد گفت:

– شرط بندی های شما پوچ از آب در میاد! برنده اصلی فتنه دختر تیمساره، این سه جوون باز یچه دست عشوه گری های اون دختره شدن که ما اهالی محل از خیلی وقت پیش بهش لقب فتنه دادیم!... ولی من نمی دونم خونواده این سه جوون کجان؟ این همه سروصدا رو نمی شنون؟

خانواده ها در خانه آقای واعظی زاده، پدر آرمان، جمع شده و مشغول تماشای

یک سریال ترکی از ماهواره بودند که سرانجام سرو صداهای تماشاچیان محله، آنان را متوجه ماجرا کرد. آقای قوچانی نژاد، پدر مسعود کمی گوش ایستاد...

– بله! مثل اینکه توی حریم کوچه ما سرو صداست.

همه حاضران، ریز و درشت بسمت درخروجی راه افتادند. صحنه زدو خورد فرزندان هر سه خانواده برای لحظاتی آنان را گیج و منگ کرد، قوچانی نژاد که به صدای بلندش در بین مردم محل معروف بود انگار از بلندگوی اذان مسجد محل حرف می زند...

– برید کنار! برید ببینم چه خبره؟

مادرها در حالیکه بسرو کله شان می زدند، هر یک بسمت فرزند جوان خود هجوم آوردند. قوچانی نژاد به مردم محل نهیب زد.

– گم شدید برید! یکی تون غیرت نداشت جلو این دعوا رو بگیره؟

هر کدام از خانواده ها، فرزند زخمی و نالان خود را با خود بردند و صحنه از جمعیت خالی شد، قوچانی نژاد رو به بالکن خانه تیمسار از ته دل نعره زد.

– حسابتو می رسم! تو و اون دخترت رو از این محل می ندازم بیرون! خیال کردی هی تیمسار تیمسار به نافت بستن می تونی سر دخترت بچه های ما رو به کشتن بدی؟!؟

در بالکن، تیمسار نگاهی به دخترش انداخت و گفت:

– ازهای و هوی دورو بر میدون جنگ هیچ ترسی بخودت راه مده! پیروز میدان جنگ امروز یک نفره! و اون هم دختر خوشگل من ژیلدا!



فتنه و پدرش تیمسار و سه خانواده زخم خورده و آسیب دیده در یک نبرد عشقی را بحال خود و امی گذاریم و به بیست سال پیش از این حادثه برمی گردیم. در آن سالها تهران بشدت از ازدحام جمعیت متورم بود، مهاجرین روستاها و شهرها که هر لحظه بر حجم و اندازه شان افزوده می شد برای اسکان دنبال جا و مکانی می گشتند، در مراحل اولیه، خانه های قدیمی درهم کوبیده می شد و بجایش یک

ساختمان چند طبقه سربر می آورد، در هر کوچه ایی دکلهای بلند جرثقیل می دیدی که بسوی آسمان بالا می رفت اما تبدیل خانه های یک طبقه قدیمی به ساختمانهای هفت تا دوازده طبقه کفاف سکونت سیل مهاجران و زاد و ولدهایشان را نمی داد، اندک اندک دست اندازی به باغات بزرگ تهران شکل گرفت، باغات را قطعه بندی می کردند و بجای درخت و گل و گیاه، ساختمانهای سیمانی قد می کشید و فضا را برای نفس کشیدن تنگ و تنگ ترمی کرد. در انتهای کوچه بنفشه که به کوچه قیفی ها مشهور بود در شمال شرق تهران باغ وسیع چهار هزار متری قرار داشت که هر هزار متر به یک خانواده فروخته شد. چهار خانواده خیلی زود به چهار همسایه صمیمی بدل شدند. پدران هر چهار خانواده در جلسات دوستانه به این نتیجه رسیدند تا آنجا که ممکنست به ترکیب باغ دست نزنند، بین زمین های خود دیوار نکشند بلکه با کاشت شمشاد دیوارهای کوتاهی بزنند که ضمن مشخص کردن زمین های شان، فاصله ای بینشان نباشد. این تفاهم روی ساختمان خانه ها هم بکار آمد. هر یک از آنها تصمیم گرفت یک ویلای دو طبقه مشرف به باغ و کوچه بسازد و بزودی چهار ویلای شیک و مدرن به آن باغ بزرگ و مشجر جان تازه ای بخشید. هر چهار نفر باغبان واحدی انتخاب کردند و بزودی از آن باغ بزرگ که فقط درختان تنومند کاج و چنار و نارون و تعدادی هم درخت میوه داشت عملاً یک پارک زیبا، با چمن کاری های مربع و دایره گونه چشمها را خیره می کرد.



زندگی چهار همسایه، در آن فضای چهار هزار متری با آن چشم انداز زیبا، جویبارهای نرم و روان، درختان میوه زیر سایه درختان عظیم و قد بلند باغ، روز بروز شکوفاتر می شد. اولین همسایه، آقای جوادی بود که به اتفاق همسر جوان و بسیار زیبایی در ویلای دو طبقه ساکن شد. جوادی که بعدها به علت حرکات و اطوارش در بین مردم محل و همسایگان لقب تیمسار، گرفت از مالکین معروف مازندران بود، درآمد زمین های برنج کاری و باغاتش می توانست زندگی اش را در شکل و شمایل اشرافی بچرخاند. همسرش زنی کم سن و سال و بسیار زیبا و از ناحیه پدری چند

نسل پیش به نژاد روس می رسید و از ترکیب یک مرد اصیل مازندرانی و یک زن روس تبار در همان سال اول دختری قدم به باغ گذاشت که نام ژیلرا را برایش انتخاب کردند. در سه سالگی ژیلرا بدل به ستاره ای شده بود که بهر جا پامی گذاشت همه در و همسایه دوروبرش جمع می شدند، چهره ای فرشته گونه داشت اما در نگاهش نوعی شیطنت را بفهمی نفهمی، منعکس می کرد. هر قدر ژیلرا بزرگ تر می شد، زیبایی اش چون شکوفه های رنگین باغ چهار هزار متری، رنگ و جلای بیشتری می گرفت و شیطنت های زیر کانه اش را چنان با لوندی و دلبری همراه می کرد که بزودی دوست و دشمن به او لقب فتنه دادند.



خانواده دومی که در این باغ چهار هزار متری و در یک ویلای دو طبقه ساکن شد، سرپرستش قوچانی نژاد یک بنگاهدار زبرو زرنگ و با هیبتی بود که از راه خرید و فروش املاک، ثروتش از میلیارد گذشته بود و همین ثروت باد آورده که تنها محصول زبان بازی هایش بحساب می آمد از او مردی متکبر و خشن ساخته بود. صدای بسیار بلند و ترس آوری داشت، همسایه ها به شوخی می گفتند: «انگاری در گروی آقای قوچانی نژاد چند دستگاه بلندگو کار گذاشته اند.» قوچانی پسری داشت، بیست ساله که به مناسبت رونق کار خرید و فروش املاک به او نام مسعود داده بودند. دومین فرزندش که یک سال بعد از تولد مسعود قدم به خانه اش گذاشت اسمش را پری گذاشت. قوچانی نژاد معتقد بود که همین دو فرزند برای تمام زندگی اش کافیست. سومین ساکن باغ، آقای واعظی زاده منفرد اهل درس بود اما بنظر می رسید که او به مشاغل پردرآمدتری نظر داشت که از تدریس چشم پوشید و بیاری زبان بازی ها و راست و دروغ های مصلحتی حساب بانکی اش از اعداد نه رقمی گذشته بود. این واعظی زاده صاحب یک پسر ۲ ساله بنام آرمان بود که ساکن باغ شد و با فاصله ای کوتاه نام دو دختر در شناسنامه اش به ثبت رسید. اولی شبمن و دومی را رویا نامگذاری کرد و بعد خطاب به همسرش گفت: «کارخانه بچه سازی تعطیل! همین سه تا رو به ثمر برسونیم توی این دوره وانفسا کار بزرگیه.» همسرش فریده که

می‌آید.» و این عنوان و لقب تیمسار بر او ماند و دیگر هیچ‌کس او را با نام فامیلش جوادی صدا نمی‌زد و دخترش هم شد دختر تیمسار! تیمسار بعد از فوت همسر جوان و زیبایی هرگز بفرگ از دواج نیفتاد و همه عشق و علاقه‌اش را روی دخترش متمرکز کرد که روز بروز مانند گل سرخ شکفته‌تر و دلربا‌تر می‌شد و از دهسالگی چشمان زیبا پسند را بی‌اختیار بخود می‌کشید. برویچه‌های همسایه که حالا یکی دو سال کوچک‌تر یا بزرگ‌تر بودند برای بازی با او و ارضای غریزه شیطنت‌آمیز کودکی تا او به گروه‌شان نمی‌پیوست، ساکت و غمزده وسط باغ، بی‌هدف می‌چرخیدند اما همین که شیطانک ملوس و شاد و شیرین تیمسار، ظاهر می‌شد فریادهای شوق‌آمیزشان فضای باغ بزرگ را به آتش می‌کشید، در مدرسه، معلمان زن او را بهر بهانه‌ای بغل می‌زدند، کنار دست خود می‌نشاندند و عطر و بوی و رنگ و رخ زیبایی را به دماغ می‌کشیدند و آنها که مذهبی‌تر بودند به قدرت خداوند عالم درود می‌فرستادند که چنین موجود زیبایی را خلق و به مردم هدیه کرده است! دختر تیمسار بی‌توجه به نگاه‌های مشتاق و تحسین‌آمیز این و آن انگار پرنده یا آهوئی بود که در جنگلهای شمال، بی‌ترس از شکارچی‌های بی‌ترحم بر سر هر شاخ و یا روی هر تپه‌ای می‌نشست و جنگل را از عطر و بوی خوش خود، زنده‌تر بچشم می‌کشید. این پرنده هزار رنگ از لحظه‌ای که پا از ویلای خودشان بیرون می‌گذاشت آرام و قرار نمی‌شناخت، در محوطه بزرگ و لبریز از نورسبز چمن‌ها و رنگ‌آمیزی دلپذیر گل‌های متنوع باغ، بچه‌ها را بدنبال خود می‌کشید، با سبکی توام با ظرافت از روی شمشادها می‌پرید، گهگاه می‌ایستاد و یک تصنیف مد روز را با صدای بلند می‌خواند و برویچه‌ها را وادار می‌کرد با هم هم آواز شوند، برقصد و کودکی‌های خود را بی‌خیال حوادثی که بر بزرگسالان می‌گذشت، بگذرانند. در اوج این بازیهای کودکانه، و در گروه برویچه‌های همسایه سه پسر که دو یا سه سال از دختر تیمسار بزرگ‌تر بودند، بیشتر از خواهرانشان مفتون و شیدای او هر جامی رفت، هر شیطنتی که می‌کرد، بجان و دل می‌پذیرفتند و برای جلب نظرش از هیچ تلاشی دریغ نمی‌کردند و دختر تیمسار بی‌آنکه خود متوجه بیداری غرایز زنانگی‌اش باشد، از اینکه می‌دید آرمان و سهراب و مسعود، رهبری او را در بازیها پذیرفته و همراهی‌اش می‌کنند لذتی ناشناخته زیر دندانهایش مزه می‌کرد. آن سه پسر در سنین دوازده،

شوهرش را بچشم یک رئیس توانا و موفق می‌دید، با همه علاقه‌ای که به تولید مثل داشت برای همیشه آرزوی داشتن یک دوجین بچه را در سینه مدفون کرد. و اما خانواده چهارمی که مانند سه خانواده قبلی بازیگران این قصه هستند یک بساز بفروش دوره رونق کارهای ساختمانی بود که از هر آپارتمانی به میزان تمام حقوق عمر یک کارمند دولت بحسابش واریز می‌شد. حاج احمد بنا، در حقیقت از شاگرد عملگی شروع کرده و از آنجا که آدم مستعد و باهوشی بود خیلی زود نام خودش را در باشگاه میلیونرهای تهران و شاید هم ایران ثبت کرد. حاج احمد بنا مردی چهارشانه کوتاه قد و در راه رفتن بسیار فرزند و چابک بنظر می‌رسید. حاج احمد پر تعدادترین عضو این باغ بسیار بزرگ بود که از همسرش صاحب چهار فرزند شده بود. سهراب، ظریفه، سمیه و فائزه که نقص عضو داشت. حاج احمد وقتی در ویلای بزرگش ساکن شد تنها سهراب سه ساله و ظریفه یکساله را داشت. بیشتر امور خانه و ارتباطات همسایگی حاج احمد بنا بردوش همسرش کبرا بود که در همان ماههای اول بقیه همسایگان در خفا نامش را رادیو خبرچین گذاشتند چون دوست داشت از کار همه همسایگان سردر بیاورد و خبرهای دست اول را با قید اینکه «شما را بخدا به کسی چیزی نگوئید»، ردوبدل می‌کرد.



چهار خانواده اشرافی که غصه آب و نان نداشتند و هر روز بر حجم سپرده‌های بانکی‌اشان افزوده می‌شد، سالها در کنار هم زندگی می‌کردند. آقای جوادی مالک و مالک زاده مازندرانی با آن قد و بالای بلند، چشمان نافذ، درشت و سیاه، و ابروان گره خورده طوری به همسایه‌ها و اهالی محل نگاه می‌کرد که انگار او در نوک تپه‌ای ایستاده و مردم در پایین دست! در راه رفتن، قدمهای شمرده و حساب شده برمی‌داشت، در دستور دادن و تصمیم‌گیریها بیشتر شبیه یک فرمانده قدرتمند نظامی عمل می‌کرد نه یک مالک ثروتمند و دست و دلباز و خلاصه در تمامی زمینه‌های زندگی، نظامی می‌اندیشید و نظامی عمل می‌کرد و تکیه کلامش واژه استراتژی و تاکتیک بود و به همین علت هم مردم محل، دوستان و همسایگانش تا از دور ظاهر می‌شد چشمکی می‌پراندند و می‌گفتند: «مواظب باشید تیمسار دارد

سیزده سالگی ناخودآگاه و از روی غریزه در جستجوی جنس مخالف، مدام دوروبر دختر تیمسار پرسه می‌زدند و برای جلب توجه او، بیشتر رقابت می‌کردند تا حسادت! هنوز دیو خفته حسادت در وجود نرم و نازکشان تنوره نکشیده و آتش افروزی نمی‌کرد. دخترها خیلی زودتر از پسرها با غریزه حسادت آشنا می‌شوند، ظریفه، سمیه، فائزه، شنبم و رویاکم و بیش همسن و سال با دختر تیمسار آشکارا به دختر تیمسار حسادت می‌کردند اما خوب می‌دانستند که اگر او به جمعشان نیاید، پسرها می‌زنند به کوچه و تنه‌ایشان می‌گذارند، حالتی که هرگز نمی‌خواستند و تحملش را نداشتند. آنها در همان سن و سال می‌دانستند که به زیبایی و دلربائی دختر تیمسار نیستند اما خودشان را کمتر از او هم نمی‌دانستند، پدران بسیار ثروتمندشان، مثل کوه پشت سرشان ایستاده و هر مشکلی را از پیش پایشان برمی‌داشتند، آنها هم مانند دختر تیمسار از مشهورترین بوتیک‌های تهران خرید می‌کردند، گران‌ترین لباسها را می‌پوشیدند در میهمانی‌های آنچنانی همراه پدر و مادرشان شرکت می‌کردند و بخصوص وقتی دختر تیمسار در این میهمانیها نبود، در بین نوجوانان پسر مجلس گل می‌کردند. تنها در میان این جمع فائزه دختر کوچک‌تر حاج احمدبنا، بساز و بفروش ثروتمند، به علت نقص پا و لنگیدن در هنگام حرکت، گوشه‌گیر و غمگین بود و بیشتر به تماشا می‌نشست تا شرکت در بازیها، با همه این رقابت‌های پنهانی بخاطر صفا و صمیمیت کودکی، با هم مهربان بودند، اسباب و لوازم خصوصی و گرانبه‌شان را بهم وام می‌دادند، قهر و آشتی برسر مسائل کوچک و پیش پا افتاده به ساعت نمی‌کشید و همین که دختر تیمسار از روی شمشادها می‌پرید و می‌رقصید، دوره‌اش می‌کردند و با غش غش خنده‌هایشان، چهار خانواده ساکن باغ را هم میهمان شادی‌هایشان می‌کردند.

